

دیدارها و گفتگوهای من با صادق هدایت

صادق هدایت شاید به علت گیاه خواریش مردی لاغر اندام شکننده بود. میانه بالا بود و سپید تابه، با چشمانی گیرا در پس عینکی که روی بینیش کمی به زیر می لغزید. تا پیش از ساعت ۸ بعد از ظهر که از آن پس گیلای دو یا سه مشروب می خورد و سنگول می شد، مردی کم سخن و عبوس بود و تا حدی تاثیر خود بگیری در بیننده باقی می گذاشت، ولی این تنها "چنین به نظر می رسید" و از درون، مردی بی ادعا و متعادل و حتی خجالتی و تهی از اعتماد به نفس بود. من هدایت را به کمک نوشین شناختم. پاتوق روزانه او ابتدا کافه لاله زار و سپس کافه فردوس و پاتوق شبانه اش کافه-رستوران کنتینانتال بود. این دو کافه در خیابان اسلامبول قرار داشتند که در آن ایام خیابان معتبر و گردشگاه تهران بود. هدایت آشنایان فراوان ولی دوستان معدود داشت: دوستان روزش افرادی بودند که با او رابطه هنری و منطقی داشتند. دوستان شبش افرادی بودند که با او در عیش و نوش هم راهی می کردند. عیش و نوش هدایت وسوسه دوستان شبش بود. اما آشنایان فراوان هدایت از همه نوع بودند. گاه با او بر سر میز کافه ساعتی می نشستند و این را برای خود نوعی مزیت معنوی می شمردند. پس از مرگ هدایت، هر سه گروه خود را از دوستان نزدیک هدایت معرفی کردند و هر کدام خواستند سخن گوی او باشند و هر کدام دیدگاه خود را تنها دیدگاه درست در باره او شمردند. به همین جهت این همه چهره های گوناگون و حتی متضاد از هدایت رسم شده که گاه خلاف واقع است. هر کسی از ظن خود یار او شد و هدایت خاموش، هدایت طنزگو، هدایت نویسنده، هدایت انسان پرتحمل، به قول خود مانند اسب های گاری "علویه خانم" در جاده خراسان بود که همه مسافران را با خود می کشید و می برد. این تشبیه را خود او زمانی پس از انتشار داستان بلند "علویه خانم" به من گفت. در حالی که نگاهش در پس عینک تابشی داشت، پرسید:

- مرا در این کتاب شناختی؟

من جواب پرتی دادم. گفت:

- نه! نه! من آن اسب ها هستم که زیر قنوت سورچی باید رجاله های این جامعه را با خودشان ببرند. چه تشبیه دردناک، پر از غرور و زیبایی! من روزها تحت تاثیر این تشبیه هدایت بودم. هدایت هرگز عضو حزب توده ایران نبود. بینش فلسفی او به "کیرکه گارد" و ژان پل سارتر "نزدیکی داشت. "فرانتس کافکا"، نویسنده آلمانی زبان چک را بسیار می پسندید و دوست می داشت. ذاتا بدبین بود. زندگی را نوعی تحمیل بیولوژیک طبیعت می دانست. خودکشی را، که چند بار در زندگی آن را آزموده بود، پاسخ شایسته انسان به این تحمیل طبیعت می شمرد. تلخی و اندوه مغرورانه ای در روانش رخنه داشت. گوشه لبانش را طنز

مرموزی می‌پیچاند. به نظر می‌رسید که "کافکا" این محکومیت گوسفندانه تبار انسانی را بیش از همه درک کرده‌است. با این حال، به علت نفرتش از خانوان پهلوی، به حزب ما، به مثابه یک حزب ضد سلطنت علاقه یافت. خود او پس از سقوط رضا شاه، اسکناس همه را از آنها می‌گرفت و برای "پدر شاخدار" دو شاخ دیوآسا می‌کشید! علت محبت او به حزب تنها این نبود، به علاوه بسیاری از رهبران آن روز حزب را از نزدیک می‌شناخت و با برخی از آنها سابقه دوستی و آمیزش داشت. لذا خود را از شهریور ۱۳۲۰ تا عزیمت پایانی‌اش به اروپا در ۱۳۳۰، در برخی دوران‌های رکود و سردی، در اختیار حزب گذاشته بود. دوران سردی و رکود، پس از شکست جنبش دمکراتیک آذربایجان در رسیدن کسانی او را به شدت علیه حزب تحریک می‌کردند و موفق شدند در مقدمه کتاب "گروه محکومین" ترجمه حسن قائمیان، او را به نگارش طعنه‌های آشکاری علیه سوسیالیسم وا دارند. بعدها این دوران گذشت و بار دیگر به حزب و دوستان حزبی‌اش روی خوش نشان داد و پی برد که در کار آن‌ها خدعه‌ای نیست و نه هر نیت و تلاش صادقانه‌ای از قرعه پیروزی بهره‌منداست. هدایت در زندگی شبانه خود آدم تازه‌ای بود: جغد گوشه‌نشین، به شمع جمع و بلبل داستان سرا بدل می‌گردید. نیروی اختراع او در طنز به حد دهاء می‌رسید. با ارتجال حیرت‌آوری یک فرد را با یک طنز خود نابود می‌کرد. از سحر وحشتناک خنده، خنده دیگران و یا خند خود، با ظرافت و مهارت اعجاز ماندنی استفاده می‌نمود. صبحی مهتدی، شاید بعد از هدایت بیش از همه طنزگویان اطرافش در این بدیهه گوئی خنده‌آور، استاد بود. با این حال هدایت بارها او را به فرار و شکست وا می‌داشت. همه این‌ها در محیطی بی‌پرخاش و بی‌تنش انجام می‌گرفت و ابدا رنجشی ایجاد نمی‌نمود و جزء شیوه محفل بود و رسم کار بود. هنگام مرگ ۴۹ سال داشت. لذا در تمام مدتی که او را می‌دیدیم جوان و شاداب بود. ریشه اشرافی در او هیبتی خوشایند و تا حدی با شکوه ایجاد کرده بود. از تمدن اروپا عمیقا خبر داشت. از شیوه زندگی آسیایی به شدت بدش می‌آمد. او و نوشین در این سلیقه شریک بودند. با این حال هدایت در نویسندگی به دنبال شناخت و پرداخت نمونه‌های انسانی اصیل ایرانی رفت. همیشه این کارش از روی عشق نبود؛ گاه به قصد نشان دادن زشتی‌ها و ابتذال روحی این نمونه‌ها بود. انسان‌ها در نوشته‌های هدایت معمولا نازیبا و مسخ شده‌اند. در "سگ ولگرد" محبت هدایت به سگ گاه بیش از محبت او به برخی انسان‌ها است. این نفرت در چهره "حاجی آقا" به حد اعلا می‌رسد. انسان دوستی مثلا در "آبچی خانم" به صورت دل‌سوزی تند آمیزش به روزگار کسانی است که در اعماق خرافه و ناآگاهی دست و پا می‌زنند. برخی آثار هدایت خوش بینانه و به سود زندگی و مبارزه است. این آثار کم و حتی گاه ضعیف‌اند. بهترین آثار او که در جهت فلسفه درونی او سیر کرده، بد بینانه و گاه انسان دشمنانه است؛ البته نه هر انسان، بلکه انسان‌های فرومایه و بی‌محتوی. هدایت در سرشت خود زندگی و انسان را دوست داشت، ولی از شگرد آسمان رنجیده خاطر بود؛ رنجشی خیامی و حافظی، شاعرانه که

بسیار می‌پسندید. او از این جهت آدمی یگانه بود. من انسانی با این حد دل خوری از زندگی و با چنین طنز گزنده ندیده بودم و بعدها نیز ندیدم. ولی زجری که هدایت می کشید، جز در طنزش بروزی نداشت. خوددار و متین بود و با شوخی و شنگولی بر شکنجه‌اش پرده می کشید. کافه نشینی او و نوشین ارثیه زندگی آن‌ها در فرانسه و به قصد گریز از خانه بود. آن‌ها ساعت‌های دراز در کافه می‌نشستند و بدون اندک سخنی با هم، هر یک به کار خود مشغول بودند. هدایت خواننده حریص و پی‌گیری بود. از کتاب‌های کلاسیک چین قرون وسطائی تا "کاماسوترا" هندی گرفته، تا برسیم به رمان‌ها و کتاب‌های علمی و ادبی معاصر، همه چیز را می‌خواند. کتاب ضخیم و تجریدی و دشوار فهم "هستی و نیستی" سارتر را خواند و مرا واداشت که آن را بخوانم. گاه مطالب کتاب‌ها را برای من با شیوه جذابش نقل می‌کرد. کتاب‌ها غالباً به فرانسه بودند، زبانی که آن را ماهرانه می‌دانست و بدان آثار ادبی می‌نوشت. گذاردن دست نویس نوشته‌هایش در اختیار دوستان و شنیدن نقد آن‌ها، عادت دایمی‌اش بود و جز من چند تن مورد مشورت او قرار می‌گرفتند. دو اتاق او را در تهران دیدم. یکی در خانه پدریش و سپس، پس از کوچیدن، در خانه نوسازی که هنوز سیم کشی برق نداشت و آن‌هم در خانه پدریش بود. وقتی کتاب "حاجی آقا" چاپ شد و پول فراوان آن گرد آمد، ناشر که دوست هدایت و یک بازرگان زرتشتی به نام "فریدون فروردین" بود، به من گفت: من با پول فروش کتاب رادیوی تازه‌ای خریدم زیرا هدایت رادیو ندارد. بیا تا آن را با هم به خانه تازه‌اش ببریم! من موافقت کردم. وقتی به خانه دور افتاده و تازه هدایت رفتیم، اواسط روز و خود او هم در خانه بود. وقتی آگاه شد که ما رادیویی برای او خریده‌ایم با تلخی گفت:

- بگذارین توی آفتاب بترکد

این را برای آن گفت که خانه‌اش برق نداشت و ما بدون اطلاع از این مساله، رادیویی خریده بودیم که نمی‌توانست مورد استفاده اش قرار گیرد. این جمله او ما را بور کرد. پس از حادثه آذربایجان که هدایت از ناتوانی جنبش برای محو سلطنت ناراضی بود و نمی‌توانست در این مساله واقع بینانه قضاوت کند و مقدمه کتاب "گروه محکومین" را در ۴۰ صفحه نوشته بود، من با او در میدان توپخانه بر خوردم. با محبتی که بین ما بود سر صحبت را باز کردم و از مقدمه او ابراز ناخرسندی نمودم و وارد بحث فلسفی طولانی در باره اصالت انسان و پیروزی نهائی اش بر همه چیزهای ضد انسانی شدم. از توپخانه تا اواسط اسلامبول سخنان مرا شنید و کلمه‌ای جواب نداد. من گفتم: تو که همه‌اش ساکت هستی، آدم وحشت می‌کند. هدایت با لبخند کوچکی گفت:

- اصلا شما خوش وحشتید!

و با این جمله یک بار دیگر ناخرسندی خود را از ناتوانی ما در نبرد با سلطنت و اربابانش بیان داشت و یک بار دیگر مرا بور کرد.